

تو تک تک کلمات را کُشته‌ای برادر من

این را برای بچه‌ها می‌نویسم. می‌گویم بچه‌ها چون  
نمی‌دانم برای کدام‌تان بنویسم. نمی‌خواهم بنویسم حسین یا  
علی یا سمیه یا که حسن، یا زهره‌ی نازم که عاشق ماه بود و  
خودش یک تکه ماه کامل بود.

تا می‌آیم بنویسم دلتنگ می‌شوم برادر، دلتنگ می‌شوم  
بچه‌ها.

چه اشتباهی کردم که پس از سال‌ها پیداتان کردم و  
دوباره پیدا شدم خودم.

باز هم می‌روم گم می‌شوم برادر من!

باز هم می‌روم توی خودم بچه‌ها، با همین گریه‌ام پلنگ.

دو باره ترک می‌کنم برادر و خواهر و هر که را که

هست.

من اهل خانواده نیستم، از اول هم نبوده‌ام. من اهل دلتنگی هم نیستم اصلاً. دلتنگیم کلمات است، دلتنگیم تنها نوشتن است. بوی خانواده مرا ویرانه کرده است. بتول کجاست حالا؟ بدری چه می‌کند؟ حوا؟ حوا؟ خواهرم صفیّه کجاست؟

چه قدر دایی دایی می‌کنند هی پُشت و پُشت هم:

- سلام دایی جان من محمّدم.

- سلام دایی جان، مُحسن است، من.

- های اُنکل. هاو آر یو؟ آی ام محمّد غمان، سلام دایی

جان.

به انگلیسی نوشته بود. هی فکر کردم این دیگر کدام محمّد است خدایا؟ نوشتم ببخش عزیز، من محمّد غمان اصلاً نداشتم. نوشت:

های اُنکل، اکسکیوز می، اُنکل، که خودم را معرفی نکردم، اُنکل جان. من پسر مرتضی غمان هستم.

- من مُحسنم؛

- محمّدم؛

- من مجتباب؛ من...

لبپر زده است عمو، دایی، توی خانه‌ام.

- زنگی بزَن به مجتبی، دایی؛ بتول منتظر است.

- بدری تلفن ندارد دایی، هفت‌ه‌ی آینده می‌گویم بیاد این‌جا، اگر که زنگ می‌زنی من بگم بیاد، دایی.
- سلام عزیزم، جیگرم، این صدای کی است عزیز؟
- من اشرفم دایی جون، اشرفم!
- اشرف؟
- اشرف یادت می‌آد دایی؟ دایی من کوچولو بودم، اون وقت که تو رفتی فرار کردی تو.
- اشرف کدام بود، خدایا! اشرف کدام بود؟
- مامان هوایی شده دایی. می‌گه می‌خوام برم پیش برادرم، دایی.
- بدری کجاست؟ بدری نازم؟
- مستاجر است دایی. تلفن ندارد.
- من محسنم دایی. من بچه‌ی همین آبجی اشرفم.
- چند سالت جیگر؟
- بیست و پنج ساله‌ام دایی.
- عمو سلام علی هستم؛ چه خوب کردی عمو!
- عمو سلام، حسینم.
- حسین! آی حسین! حسین! حسینم! یادت می‌آد حسینم؟  
بچه که بودی یادت می‌آد حسین؟

اولین کلمه‌ای که گفت عمو بود، حسینم. نه مامان، نه بابا، امّا عمو! عمو! مامان فقط دوتا ممه‌ی ناز خوشمزه؛ شیر، شیر روشن بود. بابا نبود بیچاره، بابا همه‌اش هی یقه گرد می‌برید و سه دکمه، هی شلوار. امّا عمو همه‌اش بود. عمو مدام یک آغوش گرم بود براش.

حالا به یاد نمی‌آید؛ رفته است و گم. امّا به هر دلیل که بود عمو خانه بود، هی، هر روز. چه قدر شاشیدی به سر و روم، حسینم، چه قدر شاشیدی. زیباتر از شُر شُر شاشت در جهان نبود، حسین!

ای کاش می‌شد دوباره برگردم به قبل از این سال‌های گوز!

تا هی بشاشی روی گردنم؛ به سر و سینه، به ریشم عمو، عمو!

این نامه نیست برادر! این نامه نیست! نیست!

دلتنگی است برادر من، دلتنگی است و نیست!

این بوی اشرف است که در خانه‌ی من است!

این بوی زهره‌ی توست برادر! این بوی دست مادر؛ بوی صابون گلنار و نخل زیتون است.

این بوی توست برادر! بوی شب است و موتور!

پت پت؛ پیت، پت پت و پت پت؛ داغ کرده‌ام، داداش!

عین موتور گازیت پت،

پت،

پت،

پت و پت پت منم، داداش!

من دود گرفته دوباره شمعم، داداش تقی. هم داغ کرده‌ام،  
هم شمعم سیاه و پُر دوده است. بی‌خود دوباره گفتم سلام و  
زنده شدم. مُردن چه نقص داشت؟ چرا زنده شد امیر؟  
امیر؟

آدم سنگ هم که باشد توی خلاء بند نمی‌شود؛ هی  
سقوط می‌کند روی زمین. حُب جایگاه سنگ و غیر سنگ  
روی زمین است. زمین عین خانواده است برایش. سنگ هم  
که توی خلاء باشد دلتنگ خاک و زمین است. دلتنگ خاکِ  
حتی توی بیابان؛ دلتنگ خاکِ حتی روی زمینی پُر ز گند و  
گُه.

من از سنگ سنگ‌تر هرگز نبوده‌ام برادر من.

دلتنگ خاک بوده‌ام مدام در این سال‌های گوز.

ول کن پسر! ببند پسر! تمام کن! ببند دفتر دلتنگی مُدام.  
این‌ها که می‌نویسم دلتنگی باشد یا نه، فقط حضور  
کلمات است. رقص مُدام کلمات است درونِ خانه‌ی دلم.  
این خانه‌ی من خیلی تهی است بی‌کلمات. کلمات خانه‌ام را  
پُر از شور می‌کند؛ رنگ است که می‌نشیند بر در و دیوار و

هامِ خانه‌ام؛ پیرهن روستایی رنگارنگ خواهر زاده‌ام، چی بود  
اسمش؟

بدون کلمه من می‌مانم و این خانه و این گربه و این  
کامپیوترم. کلمات است که به این خانه روشنی می‌دهد یا  
که آن را تاریک می‌کند: برادر، خواهر، برادرزاده، خواهرزاده،  
پر پر زدن، دلتنگی.

دلتنگی بود که باعث شد بگویم فلانی حالا که می‌روی  
ایران یک سر برو توی پاساژ علمی ببین برادر من زنده است  
یا مُرده. دلتنگی بود که باعث شد شماره‌ی تلفنی را که او  
برایم آورده بود، بگیرم و زنگ بزنم و وقتی زنی گوشی را  
برداشت، بگویم من اکبرم، امیرم یعنی، از دانمارک زنگ  
می‌زنم. گفت گوشی. و بعد، یک مرد گوشی را برداشت  
که صدایش صدای برادرم نبود. و بعد فهمیدم که این علی  
است. علی که بیست و نه ساله است و در ذهن من هنوز  
همان کودک زبل ناز سه ساله است که یک فلفل سبز  
کوچک را قرچ و قرچ می‌جود و من...

خیلی تند بود. از آن فلفل‌ها که فلفل است. گفتم اوخ  
اوخ اوخ، و گذاشتم روی سفره. سفره چه رنگی بود اکبرم؟  
تقی برش داشت و فقط یک زبان بهش نوک زد و گفت  
نه بابا، کار ما نیست. حسین گفت من می‌خورم و او هم یک  
زبان بهش نوک زد و انداخت. علی گفت بخورم پنج‌زار  
می‌دی عمو؟

گفتم خوردنی نیست عمو جون.

گفت بخورم پنج‌زار می‌دی عمو؟

تقی گفت خوردنی نیست بچه جون.

برداشته بود و توی دست کوچکش تکان می‌داد. پنج‌زار؟

پنج‌زار؟

گفتم آگه تونستی یک تومن می‌دم.

گفت نه. پنج‌زار پنج‌زاری.

گفتم می‌دم، می‌دم!

و جوید خرچ و خرچ و آتش از دهانش، دهانم،

دهانمان: پنج‌زار، هوه، هوه، پنج‌زار - ب-ده!

و دست کوچک نازش جلو صورتم تکان می‌خورد.

گفت تو ای عمو جون، چه خوب کردی عمو. این‌که

گوشی را برداشت زخم بود. عروسی کرده‌ام عمو.

گفتم علی جان حالا چند ساله ای، علی؟

- بیست و نه سال. این‌که گوشی را برداشت زخم بود.

عروسی کرده‌ام عمو.

گفتم شنیدم؛ مبارک باشه.

گفت سلامت باشی عمو. خوب بی‌خبر و نمون کردی

و رفتی عمو امیر.

گفتم کجاست پس این برادرم؟

گفت رفته خون‌ی زهره دیدن نوه‌ش. گفت زهره هم  
بچه دار شده. یک دختر موش قشنگ زاییده.  
کاش دخترش هم عین خودش عاشق ماه باشد زهره جان  
من.

چه پرپری می‌زد هر شب برای ماه! همه را ذلّه کرده  
بود برای رفتن به سوی ماه. هیچ کس عشقش را به ماه جلدی  
نمی‌گرفت انا عمو امیر. چه طور می‌شود که خسته نشد از  
این‌همه هی هر شب زُل زدن به ماه؛ حالا که بزرگ شده  
است چی؛ حالا که بچه‌دار شده است چی؟

همه بزرگ شده‌اند. همه ازدواج کرده‌اند. همه بچه دار  
شده‌اند. به جز حسین که بیچاره لابد عین عموش طرفدار  
اونانِ جَلّاق است و لابد هی، مُدام نطفه‌اش را روی خاک  
می‌ریزد.

همه عروسی کرده‌اند و هر کدام سه، چهار، پنج شکم  
زاییده‌اند و زایانده. پنج پنج‌تا می‌شود بیست و پنج‌تا. فکر  
کردم از این بیست و پنج‌تا چندتاش دوباره عمله و خیاط  
می‌شوند خدا؛ اَمّا بیهوده بود خیالات. فقط حسین من خیاط  
مانده است. خیاطی که کار بدی نیست. خیاط اگر عین  
برادر من باشد، افتخارِ خیاطی است. این‌که خدایش ما را  
گاییده است حرف دیگری است. هیچ خیاطی هیچ وقت  
مسئول هیچ خدایی نبوده است. آره، این درست است. این  
جوری خوب است. این جوری فاصله‌ها از بین می‌رود. این

جوری من می‌توانم از صدای مهربانش کیف کنم و بگویم تو  
روزی افتخار خیاط‌های آن خاک قحبه بودی برادرم! تو  
افتخار من...

گفتم ببخش داداش آن آخرین بار و آن حرف‌های  
مزخرفی که زدم!

گفت شما ببخش برادر. ما هم بد کردیم، به هر حال ما  
بزرگ‌تر بودیم. شما ببخش برادر!

عجب صدایش صدای برادر من بود! از آن همه صدا  
تنها صدایی را که شناختم صدای برادرم بود و صدای اعظم  
نازم. چه طور می‌شود زنی سی‌ساله همان زنگ صدای  
ده‌سالگیش را حفظ کند؛ و صدای برادرم همان زنگ مهربان  
همان سال‌های قبل از گوز را؟

با این همه می‌خواهم برایش بنویسم خدات گایید ما را  
برادرم!

که چی بشود اکبرم؟

هیچی. قرار نیست چیزی بشود. مگر این همه که  
نوشته‌ام و نوشته‌اند چیزی شده؛ این هم نوشتن است فقط.  
نوشتن هم فقط برای نوشتن است. پُر کردن خلاء من و  
ماست این تق تق که می‌زنم. دلتنگی است گاهی، گفتگوست  
گاه. شب پُر کن است برادر، عین خدای تو؛ نه برادر،

بیشتر عین خدای مادر، عین خدای مادر من که عین مسیح  
زیبا بود.

عین خدای مادر من که بی هیچ مسجد و کلیسا بود.

و رهبر روی زمین نداشت.

و پاسدار نمی‌خواست؛ پاسدار نداشت.

و این همه آدم‌کش، و این همه مأمور نهی از منکرات و

گوز نداشت.

خدای مادر من همنشین مادر بود.

از خدای مادر من مهربان‌تر کجا خدایی بود؟

از خدای مادر من ناتوان‌تر کجا خدایی بود؟

اما تو، خدات گایید ما را برادرم!

بین چه جوری به پت پت افتاده‌ام داداش.

هر وقت آمده‌ام دو سطر برایت بنویسم عین

موتورگازی آن سال‌هاست به پت پت افتاده‌ام داداش.

اما عجب موتوری بود واقعا. رنگش را هنوز یادم

هست. مارکش را هنوز یادم هست. تنه‌اش را که از دو سه

جا شکسته بود و جوشش داده بودند هنوز یادم هست. صد

و پنجاه تومنی را که بابتش دادیم، و هفتاد و پنج تومنی که

بابت طلق جلوش، هنوز یادم هست. زور زدن جمعه‌هاش را

توی سربالایی جاده‌ی شمیران هنوز یادم هست. یک بار تا

خود بهشت زهرا مرا برد و آخ هم بی‌آخ. وقتی من می‌راندم

من راننده بودم. وقتی هم تقی می‌راند باز من راننده بودم. راندن من از روی تفنن بود. راندن من مال جمعه‌ها بود که می‌تازیدم تا، آن جا کجا بود که اتوبوس‌های دربند می‌ایستادند؟

اما راندن برادرم از اجبار، از ضرورت بود. هر صبح و شب اصلاً راندن وظیفه‌ی او بود. هر صبح و شب روی آن موتور «پژو» زرد رنگ، من برادرم بودم. من کوچک بودم و برادرم، برادر بزرگ من. مدام خودم را به او می‌سپردم و هر لحظه برادرم بودم. او تقریباً همیشه سرحال بود و من تقریباً همیشه خواب‌آلوده، ریغماسی. با خواب توی چشم‌هام گاز می‌دادم همراه برادرم وقتی که صبح زود بود یا ساعت دوازده شب بود و خستگی. هر صبح برادرم توی بغلم بود. هر شب برادرم توی بغلم بود و نگاهم از کنار بازویش به رو به رو، به خیابان؛ و گاز گاز؛ و گاز. به محض این‌که ترمز می‌گرفت کفش‌هام روی زمین خط می‌کشید.

توی تمام شاه‌آباد فقط دوتا برادر بودند که با هم گاز می‌دادند و با هم ترمز می‌گرفتند و گاهی هم با هم عین گوز می‌رفتند رو هوا.

حالا هر کدام برای خودشان تک تک گاز می‌دهند. یکی توی مسیر شاه‌آباد- دروازه دولاب؛ یکی توی کوچه‌های کپنهاگ. آن وقت‌ها وقتی موتورمان به گوز گوز می‌افتاد کنار خیابان با زنجیر به درختی قفلش می‌کردیم و با هم

راهی خانه می‌شدیم. حالا هر کدام تنها راه می‌رویم و این موتور هم هی داغ می‌کند. هی شمعش دود می‌زند.

باید بگذاریش توی خیابان و پیاده گز کنی تا خانه‌ات داداش. من هم باهات نیستم که توی راه همدمت باشم. باید همه‌ی راه را تنها گز کنی داداش. مخصوصاً زمستان‌ها که بدتر است. دیگر امیرت نیست که با گلوله‌ی برف دنبالت کند و سرمای زمستان را بفرستد لای دست اجدادم. حالا فقط سرماست و خیابان‌ها و کوچه‌های پیچ در پیچ کپنهاگ ناز من.

ظریف‌کاری‌ها را هم من نیستم که دیگر برات بدوزم توی کارگاه کوچکت. حالا هی باید بلوزهای بازاری دوازده‌تومن و پنج‌زاری ببری برای کوچه برنن و برای آسید جلال یک کلام با آن بزک و دوزک نازش که شاهکار کوچه‌ی مهران و برنن بود. وقتی هم که بازار این‌ها کساد شود هیچ کس نیست که بایستد پشت آن کشو سوئیسی عهد بوق و روزی شصت تا شلوار بیافد و دست کم یک ماهی عصای دستم باشی، و عصای دستت باشم داداش تقی. حالا باید هی همین جوری بنده‌ی کار و بنده‌ی هر کس و ناکس باشی. دیگر هیچ کارگاه حقیری به اسم تریکو مهتاب توی شاه‌آباد نیست که به کارگرهایش سود ویژه بدهد داداش. دلم برای حسین ایبانه‌ای تنگ است و برای فرخ و فاطمه خانم دست‌دوز که باید برود زیر دست جاکش‌ها. حالا همین

جوری هی باید ببری برای جاکش‌ها که هی تو را و توها را  
بچاپند و هی پول‌هاشان را تبدیل به مارک و دلار و گوز  
کنند. فردا هم که ناتوان شدی دستت به تخم‌شان بند  
است. دست خودت به تخم‌شان بند است. دست  
بچه‌ها همین جور؛ و دست برادرت هم، هم. بازم بگو  
خداات بزرگ است. گاییدی ما را با این خداات برادر! این  
چه خدایی است که طرف‌دار هر چه دُیوث است؟

این چه خدایی‌ست که نشانه‌ی بزرگی‌ش این‌همه علیل و  
ذلیل و درهم‌شکسته است؟

این چه خدایی است که قرن‌هاست تشنه‌ی خون و  
شهادت است؟

- خواست خداست برادر. مادر ده سال پیش مُرد.  
مهدی مرض قند داشت، بردیمش بیمارستان، عمرش به دنیا  
نبود. بعد از دو روز مُرد. پسر عمو محمّد شهید شد، یک  
کوچه هم به نامش شد.

- لابد اسمش هم هست کوچای شهید اصغر این  
محمّد این دستش به تخم‌شان بند است.

ول کن پسر این دایره‌ی گند و گوز را!

به کلماتت بگو مهربان شوند امشب!

بنده، بنده است. بنده‌ی این کلمات گند و گوز هم بنده

است، عین هر بنده‌ی هر خدای دیگری که هست!



که زیبا بود. مهم این بود که ما را گذاشته بود و رفته بود. و مهم این بود که همه‌اش دلتنگ آن روزی بودم که نمی دانستم چه روزی بوده، که زهره یار ما بوده. صبح که موتور را روشن می‌کرد، پشتش می‌نشستم محکم بغلش می‌کردم و می‌خواندم. شب که پشتش می‌نشستم محکم بغلش می‌کردم و می‌خواندم. گاهی توی دلم می‌خواندم و گاهی با هم که گاز می‌دادیم می‌خوانیم:

یاد از آن روزی که بودی

زهره یارررر

...من

یادت هست زمانی عاشق بودی، برادرم؟

یادت هست روزی دویست دست نوزاد را به عشق

زهره می‌پریدی؟

یادت هست جهان چه زیبا، چه مهربان شده بود وقتی

که عاشق بودی و بودم برادرم؟

این‌هایی را که هر روز توی کوچه و خیابان به اسم

منکرات و اماکن و هر اسم دیگری می‌گیری عاشقند داداش!

این‌ها همه دلتنگ زهره‌اند داداش!

تو که عاشق بودی داداش. تو که خودت یک روزی

عاشق بودی چه طور می‌توانی این‌ها را هر روز و هر ساعت

از زهره‌های نازشان هی جدا کنی؟

کجاست آن خدای زیبای دوران عاشقی ما، برادرم؟  
چی شد خدات برادر؟ کجا رفته آن خدای ناز قشنگ  
من؟

دلتنگ حضور آن خدای توام من، برادرم! دلتنگ آن  
خدایی که زندگی حقیر و پُر از گند و گوز ما را هر روز  
پُر از عشق می‌کرد و کرده بود.

کاش آدم می‌توانست خودش به تنهایی بخواند! کاش  
می‌شد به تنهایی گاز داد و تازید و خواند و خواند!

من خوانده‌ام برادر من. من سال‌ها به تنهایی خوانده‌ام  
برادر من. من سال‌های دیگر هم می‌توانم به تنهایی بخوانم،  
فقط اگر تو هی مُدام جلوم سبز نشوی با آیه‌های این خدای  
جدیدت. چه طور توانسته‌ای؟ چه طور می‌توانی به خدایی  
بنده شوی که علیه هر چه مهربانی، علیه هر چه عشق و  
زیبایی است؟

چه طور پس از این‌همه سال به این خدایی که بشارت  
دهنده‌ی گند و گوز است شک نمی‌کنی؟

گایید این خدات ما را برادرم!

گاییدی با این خدات ما را برادرم!

آی برادر! آی برادر!

سال‌هاست که هی آوازم را در گلوم شکستی برادرم.

تو زیبایی و شکوه عشق را به اضطراب مُدام تبدیل  
کردی برادرم.

تو در مقابل هر چه زیبایی و هر چه انسانی است  
وحشت را حاکم کردی برادرم.

سال‌هاست که خدات شلاق و شکنجه است داداش.  
هر بار که به زندان فکر کردم زندان‌بانش تو بودی  
برادرم.

هر بار که از شکنجه نوشتم شکنجه‌گرش تو بودی.  
پاهای زیباترین دوستان و برادران و رفقایم را تو قلم  
کردی برادرم.

قلم‌های شریف‌ترین نویسندگان سرزمینم را تو شکستی  
برادرم.

هر بار میرعلایی را کشتند قاتلش تو بودی برادرم.  
هر بار غفار حسینی را تکه تکه کردند دست‌های تو هی  
ضربه می‌زدند داداش.

هر بار سیم بوکسل روی گلوی محمد مختاری خفت  
افتاد دست‌های تو را دیدم برادرم.

سال‌هاست که برادر برایم مترادف قتل و کشتار و  
وحشت است.

سال‌هاست که خدایت برایم فقط همین است: وحشت  
است.

بین چه طور مرا تنها و ذلیل و درمانده کرده‌ای!

رفقایم را در هم شکستی؛

عشقم را توی زندان‌ها به گند و گوز آلوده کردی؛

مادرم را تو از من گرفتی برادرم.

بلاری و بتول و آجی نصرت را تو از من گرفتی برادرم.

حسن، حسین، علی، مجتبی، اعظم، و کی و کی را تو از

من گرفتی برادرم.

و زهره‌ی نازم را؛

و زهره‌ی نازم؛

همه چیزم را از من گرفتی با این خدای قهارت داداش

تقی.

ای گه تو این خدات برادر؛ ای گه تو این خدات!

۲

امروز ساعت چهار و نیم بیدار شدم. غذای پلنگ را که  
دادم کامپیوتر را روشن کردم. رفتم قهوه ریختم توی  
قهوه‌جوش و یک فنجان آب، و آمدم. ئی‌میل‌ها را باز کردم.  
بیش از هر چیز منتظر یک ئی‌میل بودم از دوستی که یک  
جوری به من و خانواده‌ام مربوط می‌شود. لطف این دوست  
بود که باعث شد بتوانم به خواهرم زنگ بزنم. حالا که  
نام‌ای خواهرم آمده دیگر آدرس دارم و لازم نیست مزاحم

این دوست یا دیگری شوم. با این‌همه هی فکر می‌کنم ممکن است پیغامی از خواهرم توسط او برسد. ئی‌میل‌ها که وارد کامپیوترم می‌شود، نگاهی به اسم‌ها می‌اندازم که ببینم ئی‌میلی به نام او آمده یا نه. امروز هم نیامده بود. دلیلی هم نداشت بیاید. آدم گاهی همین جوری بی‌خودی منتظر است. اول‌ها می‌رفتم پُستخانه. اول‌ها که کَلّی نامه داشتم. حالا همان تک و توک رفقام آن قدر ان و گه‌شان قاطی شده که حوصله‌ی نامه نوشتن ندارند. حالا پُستخانه رفتنم به خاطر نامه‌های اداری است. امّا از آن روز که ئی‌میلی از این دوست رسید و توش نوشته بود این تلفن خواهر شما بتول است. هی توی ئی‌میل‌ها چشمم به دنبال نام اوست. امروز هم نبود. امّا یک ئی‌میل ناآشنای دیگر بود از خانمی که نوشته بود ببخشید من می‌خواهم داستان‌های شما را بخوانم ولی نمی‌شود. نوشته بود چرا صفحه‌های شما باز نمی‌شود. نوشتم که این صفحه‌ها با برنامه‌ی آکروبات تنظیم شده، شما باید آکروبات‌ریدر را روی کامپیوترتان سوار کنید. نوشتم کافی است روی همان آیکون آکروبات‌ریدر که روی صفحه‌ی اول است کلیک کنید و آن را بردارید و اینستال کنید و بعد بخوانید. نوشت که این کار را هم کردم امّا باز نمی‌شود، خواهرم می‌گوید این صفحه حتماً توقیف است. نوشتم صفحه‌ی من توقیف نیست. گمانم هنوز زود است که سیستم گوز ایران بتواند روی کامپیوترها چنین تسلطی

داشته باشد. می‌دانم که باز می‌شود چون آدم‌های دیگری هستند در ایران که این صفحه‌ها را می‌خوانند. یعنی تا همین دیشب توقیف نبوده. احتمالاً اشکالی در کار شماست. بعد هم دقیقاً برایش توضیح دادم که باید چه کار کند. فکر کردم این خانم هم حتماً مثل شهرنوش پارسی‌پور است که چند بار هی گفتم برو این کار را بکن و هی نوشت کردم ولی نشد. مشخص و به شیوهی تدریس کامپیوتری برایش نوشتم:

یک، باید برنامه را برداری. دو، باید آن را اینستال کنی و سه و چهار و پنج و شش. بعد، دیدم نوشته شرمندام که مزاحم می‌شوم. عقب‌افتادگی کامپیوتری مرا ببخشید! اما باز هم نشد. نوشتم نکند کامپیوتر شما متعلق به شرکت یا اداره‌ای است؟ چون بعضی شرکت‌ها و ادارات اصلاً اجازه‌ی این کار را به شما نمی‌دهند. نوشت نه، کامپیوتر خودم است، اما من توی این‌جور کارها وارد نیستم. یک بار دیگر دقیق توضیح دادم که باید چه کار کند. حتی توضیح دادم که شرمندگی ندارد، که هر کسی در اول کار همین جور است. این بار هم باز جواب آمد که همه‌ی کارها را کردم، ولی نشد. هی فکر کردم چطور می‌شود نشود. این دیگر کار مشکلی نیست. برنامه را برمی‌داری، اینستال می‌کنی و تمام. بعد فکر کردم شاید به جای آکروبات ریدر یک چیز دیگری را، چه می‌دانم چی را، برمی‌دارد. نشستم یک آکروبات ریدر ورسیون ۵ برداشتم که برایش ضمیمه‌ی

ئی‌میل کنم شاید قضیه حل شود. اما هشت مگابایت برنامه را با ئی‌میل نمی‌شود فرستاد. بعد از یک ربع، بیست دقیقه کامپیوتر فرمان داد که نمی‌شود.

این ئی‌میل نگاری و برداشتن آکروبات‌ریدر و فرستادن و ناموفق شدن در فرستادن تا ساعت یک ربع به هفت طول کشید. آخر ناچار شدم برایش بنویسم متأسفم چیزی به عقلم نمی‌رسد، بهتر است همان جا از یکی که واردتر است بخواهید که آکروبات‌ریدر را برایتان کار بگذارد.

این گوشه‌ای از شرح حال دو، سه ساعت از امروز صبح یک دانشجوی ایرانی است که یک کامپیوتر دارد با ویندوز ۹۸ و می‌خواهد با من ارتباط برقرار کند و نمی‌تواند و احساس عقب‌ماندگی هم می‌کند و شرمنده هم می‌شود و دست آخر هم لابد موفق نمی‌شود از شرمندگیش فاصله بگیرد.

این‌ها را برای تو می‌نویسم داداش تقی. این دختر شباهتی دارد به دختر خودت. پدرش احتمالاً خیاط نیست. احتمالاً هفت فتری توی یک خانه زندگی نمی‌کنند که همه‌ی زیربنای دو طبقه‌اش ۸ متر مربع است. لابد آن قدر دست‌شان به دهن‌شان می‌رسد که بتوانند برای دخترشان یک کامپیوتر دست و پا کنند. اما حتی این دختر خانم نمی‌تواند کار به این سادگی را انجام دهد. دلیلش عقب‌ماندگی او نیست. اما به هر حال عقب‌مانده است.

عقب‌ماندگی که شاخ و دم ندارد. خریدن کامپیوتر هم چندان درمان عقب‌ماندگی من و تو نیست. کامپیوتر وقتی معنی می‌دهد که جزو زندگی باشد. که توی مدرسه و دانشگاه و محل کار و هر کجا که هست به رسمیت شناخته شود.

این‌جا بچهای کلاس اول ابتدایی این کارها را به سادگی انجام می‌دهد داداش.

این رامتین پسر دوست من همه‌اش نه سال دارد، اما وقتی می‌نشیند پشت کامپیوتر، خودش هر برنامه‌ای را که می‌خواهد برمی‌دارد، می‌گذارد روی کامپیوتر و باهاش بازی می‌کند.

این‌جا دانشجوی پسر یا دخترش اگر بخواهد با کامپیوتر و برنامه‌های همان قدر آشناست که با شیوه‌های مختلف کردن و دادنش داداش. عمداً این‌جوری نوشتم، چون تو و خدای این سال‌ها همه چیز را در نهایت به دادن و کردن ربط می‌دهید. حتی کامپیوتر، حتی اینترنت، این آخرین شاهکار انسان، بوی کُس و کون و کردن و دادن می‌دهد در اساسنامه‌ی این خدای امروز تو داداش. کمی اگر دقت کنی تمام حرف‌های رهبرانت به کُس و کون و کیر و خایه ختم می‌شود داداش.

هیچ انسان غربی‌ی کافر این‌همه اسیر کُس و کون و کیر و خایه نیست که تو ای و خدای تو!

این‌ها جزو زندگیست داداش. هر موجودی از سگ و گربه تا انسان گرفتار نیاز این جسم شیمیایی است. روحی هم اگر هست، بزرگوار یا حقیر درون همین جسم شیمیایی است. و این جسم همان طور که نیازمند غذاست محتاج عشق‌ورزی هم هست. عشق هم فقط این نیست که آدم یک عمر از روی خاک بر سری یا عادت یا لاعلاجی لای پای یک زن یا یک مرد فرو کند. عشق هم عین هر چیز دیگری در هر زمان و هر مکان و هر موقعیت معنای دیگری دارد. آن دختری که امشب توی یک دیسکو به جوانی برمی‌خورد و می‌رود دیوانه‌وار با او می‌خوابد، حتی برای همین یک شب هم که شده عاشق است داداش. این داستان فقط هم متعلق به اسکاندیناوی یا آمریکای جهانخوار نیست. توی همان سرآسیاب دولاب هم اگر پرده‌ها را پس بزنی دست کم ده‌ها دختر آلت دوخته می‌بینی برادرم. من کیف می‌کنم که هیچ نیرویی نمی‌تواند جلودار این جسم شیمیایی من و دیگری شود. آزادی حرف زدن دانمارکی را به دختران و زنان ایرانی بده تا ببینی چند درصدشان به معنای تو باکراه‌اند. من کیف می‌کنم از آن دختری که عشقش را می‌کند، بعد هم می‌رود می‌دهد آن سوراخ بدبختی را که افتخار ابلهان جهان است بخ بخ بخ بخیه می‌کنند. من می‌گویم ناز آن آلت بخیه شده! من می‌گویم ناز آن دختری که آزاده است! و ناز آن دختری که آزاده هم هست اما نگهداری حرمت بدنش

اقتضا می‌کند که خودش را به بخیه نسپارد. من می‌گویم ناز آن که آزاده است به هر شکل و شمایل! قرن‌ها تو و خدات بکارت تجویز کرده‌اید. قرن‌ها من و خواهران من کم و بیش جنده بوده‌ایم.

گه تو خدات برادر که قرن‌هاست جنده‌پرور است!

۳

امروز از صبح ساعت چهار و نیم که بیدار شده‌ام بغض کرده‌ام. گلویم درد گرفته. عین وقتی که گلوی آدم چرک می‌کند. هر چه فکر می‌کنم می‌بینم اتفاق بدی نیفتاده. صبح که بلند شدم دوتا نامه داشتم که مهربانی‌ی ناب بود. بعد هم دو، سه ساعت را به بهترین شکل و مفیدترین شکل ممکن گذراندم. نشستم و یک خانمی را که توی ایران بود راهنمایی کردم که چه طور آکروبات‌ریدر را روی کامپیوترش سوار کند که موفق نشد. اما این‌که بغض ندارد. یک کمی که دقت کند درست می‌شود. تازه آن‌جا هم کم نیستند آدم‌هایی که مشکلات ابتدایی کامپیوتری را برای این و آن حل کنند، هان! دیگر هم که چیزی نشده که مرا به بغض وادارد. این بود و بعد هم که تلفن زدم به شهلا از خواهرم برایش گفتم. از عکس‌های خواهرزاده‌هام و برادرزاده‌هام. بعد هم از ترسم از این‌که ممکن است تا چند ماه دیگر خواهرم بیاید این‌جا. گفتم عجب خری هستی اکبر! این‌که ترس نداره.

گفتم نه، ترس نداره، خواهرمه، خیلی دلم برایش تنگه، از سال ۵۸ که شوهرش توی یک تصادف مُرد تا همین حالا هی بچه بزرگ کرده. همه‌شان را هم کم و بیش به سامانی رسانده است. همه را گذاشته دانشگاه، همه را گذاشته تحصیل کرده‌اند. شاهکار است خواهرم. گفت پس چی می‌گی؟ پس ترست چیه خره؟ گفتم چه می‌دونم، همین جوری. شاید از بس سال‌ها تنها بوده‌م از این‌که کنار دیگری قرار بگیرم می‌ترسم. گفت بخدا خیلی خری! خواهر آدم که دیگری نیست. گفتم چه می‌دونم، آدم‌ها معمولاً از چیزای کوچیک دلگیر می‌شن. گفت بی‌خود واسه‌ی خودت تخیل می‌کنی. خواهر آدم از چیزای کوچولو دلخور نمی‌شه؛ وقتی او مد هر وقت حوصله‌ش سر رفت برش دار بیار پیش خودم. اگر هم خونه نبودم با خودم می‌برمش مهد کودک پیش بچه‌ها.

حُب این هم که بغض ندارد. بعد از این هم آمدم از خواهرزاده‌ام بنویسم. از او که سه بار جوجه ماشینی یک تومنی خریده بود و بزرگ کرده بود و هر بار خروس جنگی از آب درآمده بود، و هی خانواده سرش را بریده بودند. اما دیدم اسمش یادم نمی‌آید. بعد آمدم یک نامه برای سمیه برادرزاده‌ام بنویسم، دیدم یا نباید بنویسم یا باید همه‌ی این سال‌ها را برای او که نسل بعد از من است توضیح بدهم.

حُب این‌هم که کار یکی دوساعت نیست. این بود که ننوشتم.

بعد، چون نمی‌دانستم چه کار کنم، رفتم دوتا سوسیس سرخ کردم، یک تکه‌اش را خوردم دیدم اصلاً اشتها ندارم. بعد، یک کمی هم پلنگ را ناز کردم و برس کشیدم و همه‌ی این‌ها شده حالا که ساعت یک بعد از ظهر است. از این‌ها گذشته من خیلی وقت است که این‌جوری بغض نکرده‌ام. سال‌هاست که هق‌هقم بیشتر توی خواب‌های من است. در بیداری عین سنگ هستم من. نه احساس دارم نه عاطفه، نه دلتنگی برای کسی. این را از وقتی که آمده‌ام دانمارک آموخته‌ام. پانزده‌سال پیش دیدم برای این‌که زنده بمانم، و برای این‌که خودم بمانم، باید احساس و عاطفه‌ام را تف کنم زمین. دیدم باید سنگ شوم تا بتوانم از حقارت فاصله بگیرم. دیدم بیشتر ذلت‌های آدمی به خاطر همین احساس‌ها، همین وابستگی‌های عاطفی است. از آن به بعد دیگر خیلی به ندرت پیش آمده که توی بیداری بغض کرده باشم یا گریه کرده باشم من.

نکند حالا هم خوابم و توی خواب است که من بغض کرده‌ام؟ باید این‌جوری باشد. فقط توی خواب است که یکی می‌تواند از ژاپن به من نامه بنویسد و این‌همه مهربان و هی شعر حافظ لا به لاش بنویسد و مولوی و خیام و کی و کی. فقط توی خواب است که نامه‌ای می‌رسد از یکی که

می‌خواهد آکروبات اینستال کند و آخرش هم موفق نمی‌شود. فقط توی خواب است که بعد از بیست سال خانوادگی آدم پیداش می‌شود. چرا زودتر نفهمیدم که از صبح تا حالا توی خوابم که بغضم گرفته است و چون فکر می‌کردم بیدارم هق‌هق نمی‌زنم؛ اما این خواب هم یک کمی از خواب‌های دیگر طولانی‌تر است اکبرکم. هیچ خوابی یکی دو ماه طول نمی‌کشید، هان؟ این‌همه نامه، این‌همه تلفن، این‌همه چت زدن، عجب خواب محشری است! می‌نوشت های اُنکل، من محمّد غمانم های اُنکل جان. یکی هم نیست بگوید این‌همه محمّد غمان توی خواب من آخر چه می‌کند. عکسش را هم برام فرستاد روی چت. چه جوان نازی بود. همچنین انگلیسی تق تق می‌زد که من رو به روی این صفحه از شادی اشکم درآمد. نوهی خواهرم عین یک بلبل ناز انگلیسی بود. من که یادم هست اشک هم ریختم پس این بغض دیگر برای چیست؟ توی خواب که همین جوری هر جا که بشود زار می‌زنم و بعدش هم از بغض و مغض خبری نیست. من یادم هست دقیقاً! اسم بچه‌های خواهرم را یادم رفته، اسم بچه‌های برادرم را یادم رفته، اما این را دقیقاً یادم است! مثلاً یک روز توی خوابم زنی تقریباً شصت و پنج، هفتاد ساله را دیدم که روی یکی از این خودروهایی که مخصوص افلیج‌هاست نشسته. از همین‌هایی که گاهی توی پیاده‌روهای کپنهاگ می‌بینم. زیاد که نیستند. معمولاً یا افلیج‌اند یا مُسن و

یک جورهایی ناتوان. بعضی‌هاشان یک همراه هم دارند. بستگی دارد به موقعیت جسمی و روحی‌شان. من وقتی این‌ها را می‌بینم همزمان غمگین می‌شوم و شاد. غمگین می‌شوم که انسان ناتوان می‌بینم. شاد می‌شوم که برای ناتوان‌ترین انسان روی این خاک کپنهاگ جایی در نظر گرفته شده. اما این‌که بایستم و هق هق گریه کنم فقط توی خواب است که اتفاق می‌افتد. آن شب مثلاً این را که دیدم - شاید شصت و پنج، هفتاد ساله بود، شاید هم بیشتر- از حالت چهره و چروک‌های صورتش حدس می‌زنم این‌قدر. این نشسته بود روی یکی از این خودروها که در واقع یک صندلی چرمی است با چهارتا چرخ و یک موتور و یک دسته که انگار هم ترمز است هم گاز و کلاچ و هم دنده. داشت به ویتترین یک مغازه‌ی لباس‌فروشی نگاه می‌کرد. بعد دنده عقب گرفت جلو مغازه ایستاد. و به محض این‌که ایستاد یکی از فروشنده‌ها آمد بیرون و ازش پرسید می‌خواهی کمکت کنم بیایی تو؟ گفت نه، ممنون، دارم نگاه می‌کنم. فروشنده لبخند زد و رفت تو. بعد این خانم ناز هفتاد ساله زد روی دنده یا گاز یا هر چی. و با این خودرویی که اصلاً نه صدای موتور داشت، نه صدای چرخ نه هیچی، یا صدایش آن قدر نبود که توی پیاده‌رو بشود شنید، همچین قشنگ، همچین عین قرقی توی پیاده‌رو و از لای عابرها قیقاج داد و رفت که من همان جا ایستادم و از شادی هق هق گریستم.

تا جایی که یادم هست، در تمام این سال‌ها فقط دوبار در بیداری گریه کرده‌ام. یک بار به خاطر گریه‌ام بود که پایش ضرب دیده بود و عین چلاق‌ها می‌رفت. یک بار هم به خاطر یک زوج رقص روی یخ، از بس که با هم بودندشان فشنگ و بی‌مثال بود.

نه خوابم بدون شک! وگرنه این باید یک واقعه‌ی تازه باشد که در خوابم گریه کنم و در بیداری هم هی بغض توی گلویم گره شود. این دیگر خیلی است. این دیگر انصاف نیست که خواب و بیداری آدم یکی شود. پس هنوز خوابم و این از آن خواب‌هایی است که خواب در خواب است. که آدم در خواب می‌بیند که بیدار شده اما بیداری هم فریب است و ادامه‌ی خواب است. طبیعت عادل است. به هر کسی چیزی می‌دهد که بتواند ادامه‌ی حیات دهد. این طبیعت من است. وقتی که هنوز نیازمند گریه‌ام خوابم را خواب در خواب می‌کند.

خوابم و می‌بینم برادرم مُرده.

بیدارم و می‌بینم برادرم مُرده.

خوابم و می‌دانم که خواب می‌بینم.

بیدارم و می‌دانم که خواب می‌بینم.

من خواب می‌بینم و هی خواب‌هام خواب در خواب می‌شود.

چی بود که دیدم وقتی که چشم بستم من؟  
چی بود که تا چشم باز کردم گریخت از من و گم شد؟  
این چیست که تا چشم می‌بندم می‌آید و تا چشم باز  
می‌کنم دوباره همان هیچ است و هیچ و هیچ؟  
این هیچ که می‌دانم اگر پس برود چهره‌ای ست در پس  
آن.

این هیچ که اگر پس برود چهره‌ی برادر من... با مرگ  
خود نشسته کنار دیواری پُر از شعار.

و جمعیت که پُر از شادی است و پُر غوغا.  
و دست؛ دست؛ و یک دست ناز یک کودک.  
و دست؛ دست؛ و یک دست یک جوانک شاد.  
و دست یک دختر؛  
و دست‌های جوانی که رقص رقص کنان، تا پیش  
صورت من پیش و پیش می‌آید.

و من نمی‌خواهم؛  
و چشم می‌بندم؛  
و دست من جلو چشمم، دهانم و دهنم.  
و دست و دست؛ و دست؛  
و بوی گند تعفن که سوی او جاری ست؛  
و قاه‌قاه بلند؛

قهقهه و  
خنده و  
شادی...

دیشب خواب دیدم مُرده‌ای داداش. خواب دیدم کنار دیواری پُر از شعار نشسته‌ای و خودت می‌دانی که مُرده‌ای. در خواب دیدم حکومت خدایت سرنگون شده و همه در حال شادی و رقصند. من هم شاد بودم برادرم. من هم می‌رقصیدم درست عین همان سال هزار و سیصد و گوز. بعد، همان جور که همراه دیگران می‌رقصیدم می‌دانستم تو کنار دیوار به انتظار عقوبت نشسته‌ای. و بعد دست‌ها که هی به کار و به کار...

و من می‌دانستم یکی باید چیزی بگوید. و می‌دانستم که آن یکی من نیستم. و در به در میان جمعیت دنبال یار می‌گشتم. بعد، دیدم توی حیاط دانشکده هستم.

گفتم تو می‌تونی بهمین!

گفت منو سال‌هاست اعدام کرده‌ن.

گفتم تو مرتضی!

گفت من که می‌دونی زیر شلاق مرده‌ام، اکبر.

گفتم تو چی جمال؟ یکی گفت اون که سال‌هاست

مغزش از کار افتاده.

یک دفعه دیدم غفار حسینی و میرعلایی و گلشیری و  
بیضایی و کوثر، همه جلو دیارتیمان جمعند. دویدم به  
طرفشان. دست میرعلایی را گرفتم گفتم استاد دست کم  
تو بگو!

و صدای او از گلوم بیرون زد:

تو کلمه را کشته‌ای برادر من!

تو تک تک کلمات را کشته‌ای برادر من!

و باقی همه همان تصویر قدیمی و تکراری همان  
سرزمین پُر گل و سَمبُل.

و باقی همه همان تصویر قدیمی و تکراری ...

به تاریخ گوزِ گوزِ گوز